



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود

خندید و گفت رویه آخر به زیرکی
از دست شیر صید کجا سهل درربود

مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد
الا مگر که ابر نماید به خویش جود

معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا
فضل خدای بخشد معدوم را وجود

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
داد سلام نبود الا که در قعود

بر آتش آب چیره بود از فروتنی
کآتش قیام دارد و آب است در سجود

چون لب خموش باشد دل صدزبان شود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۰۶

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۴۱۰

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۷۵۶

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
می‌دهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونک گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۴۰۲

داند او کو نیک‌بخت و محرمست
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی سیاحی آمد در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هل سیاحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۲۲۷

پا رهاند روبهان را در شکار
و آن زدم دانند روباهان غرار

عشقه‌ها با دم خود بازند کین
می‌رهاند جان ما را در کمین

روبها پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام
می‌رهاندمان ز صدگون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست
عشقه‌ها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وا دار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجالت خاستست

در هواي آنک گویندت زهی
بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبا این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان
زانک بی‌دریا ندارند انس جان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کزدم بود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جان‌ریزه‌اش زان شوم‌تن

واستان آن دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند